گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید مفقودالاثر «سیدابراهیم تارا» که به دست ضدانقلاب شکنجه و شهید شد

کوملهٔ از رادیو اعلام کرد دست خمینی را قطع کردیم!

■ فاطمه ملکی

همسر شهید مفقود «سیدابراهیم تارا» می‌گوید: ابراهیم به دلیل محبوبیتی که در کردستان داشت، خیلی از مردم و حتی خانواده گروهک‌ها را به خود جذب کرده بود. اعضای گروهک کومله از ابراهیم خیلی کینه داشتند تا اینکه در ۲۰ دی ۱۳۶۱ او را به کمین انداختند و شهید کردند. روز شهادت ابراهیم از رادیو کومله اعلام کردند دست خمینی را در کردستان قطع کردیم. در امامزاده علی‌اکبر (ع) چیذر یادبودی است برای شهید مفقود «سیدابراهیم تارا»؛ سردار شهیدی که توسط ضدانقلاب در کردستان به شهادت رسید و پیکرش هیچ وقت به آغوش خانواده بازنگشت؛ شهیدی که به گفته همسرش بسیار مهربان و مردمدار بود و توجه زیادی به بیت‌المال داشت. در ادامه گفت‌وگوی ما با همسر شهید تارا را می‌خوانید.

چه زمانی با شهید تارا آشنا شدید؟

من در ۱۸ سالگی با شهید تارا آشنا شدم و در ۱۹ سالگی با ایشان ازدواج کردم. ماجرای بسیار جالب آشنایی ما هم از این قرار بود که برادر من زمان درگیری‌های پاوه به همراه دو نفر از دوستانش به کردستان رفت تا از این درگیری‌ها عکس و فیلم تهیه کند. عکس من هم در وسط قرآن جیبی برادرم بود. او در کمین گروهک‌ها افتاد. علاوه بر عکس من، کارت انجمن اسلامی همراهش بود و احتمال می‌داد او را شهید کنند به همین خاطر عکس من را به یکی از دوستانش داد.

ضدانقلاب، برادر من را آزاد کردند اما همان دوستش را به شهادت رساندند. در واقع عکس من در جیب شهید ماند. آنها پیکر شهید را در کنار جاده قرار دادند. بر حسب اتفاق آن روز ابراهیم از کنار جاده عبور می‌کرد که با پیکر شهید مواجه شد. ابراهیم آن شهید را با خود به کرمانشاه برده و جیب‌های شهید را بررسی می‌کند تا بلکه با یافتن مشخصاتش به خانواده‌اش اطلاع بدهد. ابراهیم عکس من را در جیب شهید پیدا می‌کند. چهره من در این عکس برای ابراهیم آشنا به نظر می‌رسد و نمی‌داند که این عکس متعلق به چه کسی است.

آن شهید را به خاک سپردند. برادرم با شهید تارا آشنا شدند. یک بار در همین رفت و آمدها برادرم مدارکی به من داد تا به دست ابراهیم برسانم. من آن موقع در جهاد کار می‌کردم و محصل بودم. وقتی می‌خواستم مدارک را به شهید تارا بدهم، صورتم کاملاً پوشیده و سرم پایین بود. شهید تارا کلید روی میز کوبید و من یک لحظه ترسیدم. چادرم کمی کنار رفت و ابراهیم صورت من را دید و متوجه شد من صاحب آن عکس هستم. بعد هم ابراهیم با برادرم صحبت کرد که برای ازدواج بیشتر باهم آشنا شویم.

با توجه به فضای اوایل انقلاب و اینکه شهید تارا پاسدار بودند، نظر خانواده‌ها درباره ازدواج‌تان چه بود؟

خانواده من مخالف این ازدواج بودند چون می‌گفتند پاسدار است و ممکن است شهید شود. خانواده ایشان هم مخالف بودند و می‌گفتند ابراهیم بچه تهران است و من بچه شهرستان. آنها نگران بودند که اگر ابراهیم با من ازدواج کند، در منطقه بماند و دیگر به تهران بازنگردد. خلاصه ما به‌رغم مخالفت خانواده‌ها باهم ازدواج کردیم.

ما در سال ۵۹ با اعتقادات‌مان زندگی می‌کردیم. ازدواج من خیلی ساده بود. تمام طلای عروسی من یک حلقه بود. چون آن زمان هر روز شهید می‌آوردند و جشن نداشتیم. بعد هم به مشهد رفتیم و من برای ابراهیم انگشتر عقیق خریدم. دو روز در مشهد ماندیم که به خاطر کودتای نقاب در پادگان شهید نوژه به کرمانشاه برگشتیم. ابراهیم یک هفته راهی مأموریت شد و من در خانه ماندم.

من و ابراهیم کمتر از ۲۰ ماه باهم زندگی کردیم چون بیشتر زندگی ما در رفت و آمد به منطقه گذشت. ما خانه اجاره کردیم اما ۱۰ روز هم در آن خانه زندگی نکردیم. من هم در یک دوره‌ای با شهید تارا به کردستان می‌رفتم و گاهی که شرایط نامناسب بود در منزل پدر و اقوام بودم.

شهید تارا چه روحیاتی داشت؟ چه خاطراتی از ایشان دارید؟

بیشتر مردم این طور هستند که وقتی کسی از بین‌شان می‌رود، عزیز می‌شود اما شهید تارا در دورانی که زنده بود هم خیلی عزیز بود چون خیلی مهربان و مردمدار و خوش‌اخلاق بود. من ندیدم کسی از او ناراحت باشد. خیلی باگذشت بود. به معنای واقعی یک مسلمان و مؤمن بود. خلقیات و روحیات او نشئت گرفته از یک مکتب والا بود. همین باعث شده بود که در طول زندگی یک بار هم از دست او ناراحت نشوم.

از نظر تقیدات بسیار به مسائل شرعی پایبند بود که مثل او کسی را ندیدم. ابراهیم در زمان شهادتش فرمانده ۲۳ ساله بود.

یک بار از بهشت زهرا(س) از کنار قبر منافقین عبور می‌کردیم. من پرسیدم «اینها قبر منافقین است؟» گفت «آره». با یک لحنی گفتم «آنها به سزای عملشان رسیدند!» شهید تارا گفت «چرا این طوری می‌گویی؟ خدا خودش می‌داند چگونه با آنها رفتار کند».

با توجه به شرایط نفاق در کردستان، مردم منطقه را به اندازه خانواده خودش دوست داشت. او با خانواده گروهک‌ها با عطوفت رفتار می‌کرد و می‌گفتم «اینها خانواده گروهک‌ها هستند نه خانواده پاسدارها!» او می‌گفت: «اگر بچه‌های آنها اشتباه کردند، خانواده چه گناهی دارد؟!»

آن‌قدر با خانواده گروهک‌ها مهربان بود که آن خانواده‌ها به منزل ما می‌آمدند و ابراهیم ساعت‌ها پای درد دلشان می‌نشست، مایحتاج آنها را تهیه می‌کرد، به آنها سر می‌زد. او برخورد فوق‌العاده صمیمی با آنها داشت.

سالی که ما در کردستان بودیم، تعداد زیادی از اعضا از گروهک‌ها جدا شدند و به دامن نظام پناه آوردند و حتی برخی از این افراد جداشده با گروهک‌ها منازعه کردند. به همین خاطر ضدانقلاب به خون ابراهیم تشنه بود. چندین بار پیش آمد که برای ابراهیم کمین گذاشتند. حتی یک‌بار کمین گذاشتند که من هم کنار شهید تارا بودم. سپاه با آنها درگیر شد و ما نجات پیدا کردیم.

بار آخر هم که در بوکان کمین گذاشته بودند من و دخترمان سمیه همراه ابراهیم بودیم. او من و سمیه را از ماشین پیاده کرد و به سپاه منتقل شدیم و خودش به مأموریت رفت. بعد از دو ساعت ابراهیم به کمین افتاد و زیر شکنجه شهید شد.

> ضدانقلاب خانه به خانه دنبال من و دخترم سمیه می‌گشتند به همین خاطر سپاه ما را از کردستان خارج کرد و در تهران و کرمانشاه زندگی می‌کردیم. من بعد از یک مدت به منطقه جنگی برگشتم و ۷۱ ماه در پشت جبهه فعالیت می‌کردم. بعد از پایان جنگ تا مقطع کارشناسی ارشد درس خواندم

از کجا مطلع شدید که زیر شکنجه شهید شدند؟

این مسئله را نمی‌توانم تعریف کنم چون وقتی در این باره حرف می‌زنم تا مدت‌ها بیمار می‌شوم. اشک‌هایم جاری می‌شود و دیگر نمی‌توانم کنترلش کنم. فقط این را بگویم که وقتی صدای رگبار آمد، سمیه که خواب بود ناگهان از خواب پرید و با حالت عجیبی دست‌هایش را رو به آسمان برد و بابا... بابا گفت. آن زمان تازه سمیه شروع به حرف زدن کرده بود. ابراهیم سه آرزو داشت. می‌گفت اولین آرزویم این است که زیر شکنجه شهید شوم، دومین آرزوی من این است که موقع شهادتم سرم روی دامن مادرم حضرت زهرا(س) باشد و سومین آرزوی من این است که جسد من برای همیشه در کردستان بماند. ابراهیم به آرزوهایش رسید و هنوز هم پیکر او پیدا نشده است.

گروهک کومله پیامی برای شما نفرستادند؟

همان شبی که ضدانقلاب ابراهیم را دستگیر کردند، پیامی از رادیو کومله دادند که ما دست خمینی را در کردستان قطع کردیم.

شهید تارا وصیتنامه داشتند؟

وقتی من و ابراهیم بعد از عقد به مشهد رفتیم، در آنجا وصیتنامه‌اش را به من داد. آن موقع من ۱۹ ساله و یک دختر بسیار عاشق و احساساتی بودم. بدون اینکه وصیتنامه را بخوانم آن را پاره کردم. با توجه به اینکه ابراهیم من را خیلی دوست داشت، دیگر وصیتنامه ننوشت اما همیشه به من می‌گفت «فراموش نکن بعد از من بگویی بچه‌ها در کردستان چه زجری کشیدند.»

در زندگی شهدا و بزرگان مسئله بیت‌المال بسیار مورد توجه بوده و حتی در خاطرات شهید باکری می‌خوانیم که برای یادداشت کردن خرید خانه از خودکار بیت‌المال هم استفاده نمی‌کردند. مصداق این مراقبت را قطعاً در زندگی شهید تارا داشتیم. می‌خواستم به این موارد اشاره کنید.

آن زمان ابراهیم «مسئول امور قضایی واحد اطلاعات منطقه ۷ کشوری» بود. با این مسئولیت سخت به شدت روی مسئله بیت‌المال حساس بود. ما در کردستان بودیم که جنس قاچاق در آنجا می‌فروختند. خیلی از مردم این جنس‌ها را می‌خریدند. من یک‌بار گفتم «از این زیر استکانی‌ها بخریم»، ابراهیم موقع ناراحتی، چشمانش سرخ می‌شد. او با ناراحتی و چشمانی سرخ شده به من گفت «دیگر اصلاً این حرف را نزن».

من به همراه ابراهیم در کردستان به عنوان پاسدار کار می‌کردم. هر کدام از ما ۲ هزار تومان حقوق می‌گرفتیم و آن را تا آخر ماه باید مدیریت می‌کردیم. دخترمان سمیه یک ساله بود. او برای من و خودش و دخترمان فقط یک غذا می‌گرفت. غذا را من و دخترم می‌خوردیم اگر چیزی از آن می‌ماند، ابراهیم با نان می‌خورد. اگر هم غذا نمی‌ماند، فقط نان می‌خورد. با اینکه من همکارش بود سهم غذای من را نمی‌گرفت. با مأموریت سخت و سرمای منهای ۲۰ درجه باز هم به همین غذا راضی بود. آن موقع غذای سپاه، تن ماهی یا عدس پلو بود. هیچ وقت گوشه‌های نان را دور نمی‌ریخت و می‌گفت گناه دارد. آن زمان واقعاً رعایت می‌کردند از یک خودکار و یک ورق کاغذ تا مسائل بزرگ‌تر. مواظب بود که هیچ کدام از اینها هدر نرود.

در واقع اگر رزمنده‌ها توانستند با دستان خالی مقابل آن همه امکانات دشمن بایستند، به خاطر همین اعتقادات بود. به قدری پاک و مخلص بودند که توانستیم پیروز شویم. به نظرم اگر شهید تارا زنده می‌شد و شرایط الان را می‌دید، دق می‌کرد.

بعد از دستگیری شهید تارا چه کردید؟ ضدانقلاب شما را هم تهدید می‌کرد؟

ضدانقلاب خانه به خانه دنبال من و سمیه می‌گشتند، به همین خاطر سپاه ما را از کردستان خارج کرد و در تهران و کرمانشاه زندگی می‌کردیم. من بعد از یک مدت به منطقه جنگی برگشتم و ۷۱ ماه در پشت جبهه فعالیت می‌کردم. بعد از پایان جنگ تا مقطع کارشناسی ارشد درس خواندم.

از دخترتان سمیه‌سادات برایمان بگویید. الان چه می‌کند؟

بعد از شهادت ابراهیم من حال خوبی نداشتم اما سمیه‌سادات کم‌کم بزرگ می‌شد و من با بزرگ شدنش به آرامش می‌رسیدم. اکنون سمیه‌سادات در رشته ژنتیک مقطع دکترا مشغول تحصیل است. خدا به دخترم هم فرزندی داده که به یاد پدربزرگش اسم او را «تارا» گذاشتیم.

معرفی کتاب

نگاهی به کتاب «هزار و یک جشن» منتخب جشنواره داستان انقلاب

هزار و یک جشنی که هزار و یک غم شد

■ نرگس انصاری

رمان «هزار و یک جشن» را شهرستان ادب چاپ کرده است. اثری از محمد محمودی نورآبادی که بهمن ماه ۹۱ از پنجمین جشنواره کشوری داستان انقلاب، رتبه اول و دیپلم افتخار گرفت. داستان از جنبه مکان، در روستای زاگرس‌نشینی به نام چشمه‌سیبی اتفاق می‌افتد و از حیث زمان، چند روزی از بهمن ۱۳۲۹ و دقیق برهه‌ای که شاه پهلوی بنا بوده با ثریا اسفندیاری ازدواج کند را دربر می‌گیرد. هزار و یک جشن داستانی متفاوت و روایتی خواندنی از یک واقعه تاریخی نه چندان دور است. نویسنده با مهارت غبارها را کنار زده و صحنه‌هایی را نمایش داده است که آلام و رنج‌های مردم آن روزگار بوده است.

قرار است شاه برای بار دوم به حجله برود. خوانین وابسته به دربار، برای خودشیرینی، سلسله جشن‌هایی را در مناطق مختلف کشور می‌گیرند. صمصام‌خان هم از این قافله عقب نمی‌ماند و می‌خواهد جشنی را در طایفه خودش داشته باشد. برای این منظور نوروز معلم جوان و عاشق روستای چشمه‌سیبی را پای کار می‌کشاند. نوروز که خود عاشق «زیبا»

> یکی از تلخ‌ترین صحنه‌های کتاب، افتادن غریب نوکر کدخدا در رودخانه است. او قرار است اسب کدخدا را نجات دهد و سیل او را می‌برد. اسب که دل‌بسته او بوده، مرده غریب را از آب بیرون می‌کشد اما کرکس‌های کوه که مرگ غریب را از آن بالا شاهد بوده‌اند، از راه می‌رسند. اسب تلاش می‌کند از پیکر غریب مراقبت کند اما....

دختر کدخدا است و البته خواسته‌اش به خاطر رعیت بودنش مورد مخالفت واقع شده است، موضوع جشن را فرصتی برای رسیدن به زیبا می‌بیند و از این رو همه هم و غم خودش را روی موضوع جشن می‌گذارد. نوروز البته پدرش ملا و مکتبدار بوده و از قدیم با خان و کدخدا بنای ناسازگاری داشته و چند سال قبل هم از دنیا رفته است اما عشق به زیبا باعث می‌شود نوروز چشم خود را بر آن اختلاف‌ها ببندد و فقط به معشوق بیندیشد. وقتی برای اولین بار و به درخواست کدخدا به قلعه می‌رود، تمام وجودش لبریز از عشق زیباست...

«مثل «غریب» نوکر کدخدا که اسیر اسب و اصطبل بود، من هم اسیر آن اتاقی بودم که خواهرم رودابه وصفش را برایم گفته بود. گفته بود: فضای آن اتاق همیشه پر از بوی میخک است و خوش‌رنگ‌ترین رختخواب پیچ‌ها را برای زیبا از بندر سوغاتی آورده‌اند. کف آن اتاق را با دو گبه خوش‌رنگ ترکی‌باف فرش کرده‌اند و شش جفت بالش با روپوش‌هایی از جنس شاه‌پسند و به رنگ آب انار را در طول و عرض آن به ردیف گذاشته‌اند. خدایا مگر دل من یک کنجه گوشت بیشتر بود؟»

نوروز، بی‌خبر از همه چیز و همه جا، فقط در پی خودنمایی برای نرم کردن دل کدخداست. اما میرزا عبدالله که از سال‌ها قبل از شهر به روستا آمده و تنها بقال روستاست، با او بنای مخالفت می‌گذارد. در واقع بقال هم‌پیاله با ملاخلیفه پدر نوروز بوده و با نظام فئودالی مشکل دارد. اما نوروز دست بردار نیست. دست آخر میرزاعبدالله ناچار می‌شود از رازی سر به مهر پرده بردارد. راز کشته شدن پدر نوروز توسط کدخدا...

این موضوع دنیای نوروز را آشوب می‌کند. او حالا دیگر باید بین معشوق و انتقام یکی را انتخاب کند. یا بی‌خیال قتل شود و همچنان به وصال معشوق بیندیشد و یا قید زیبا را بزند و در پی انتقام باشد.

کشمکش‌ها شروع می‌شود. برات، رفیق فقیر نوروز هم وارد گود شده و نمی‌خواهد نوروز با دختری از خانواده قاتل پدرش وصلت کند. سرگردانی نوروز بین وصال و انتقام ماجرا را جذاب می‌کند. داستان با شیب ملایم خودش پیش می‌رود. نوروز همچنان با خودش و برات و میرزااحمد درگیر است. با این وجود چون به خان طایفه قول داده است، همچنان در تدارک راه انداختن جشن است. میرزااحمد را متقاعد می‌کند که به شهر برود و برای دخترهایی که بناست در جشن برقصند، لباس نو بیاورد.

میرزا عصبانی است اما در نهایت قبول می‌کند. نکته جالب این که مردم باید با پول خودشان لباس نو بخرند و مخارج جشن را بپردازند. این در حالی است که صمصام‌خان از دولت بابت این هزینه‌ها پول هنگفتی هم گرفته است.

یکی از تلخ‌ترین صحنه‌های کتاب، افتادن غریب نوکر کدخدا در رودخانه است. او قرار است اسب کدخدا را نجات دهد و سیل او را می‌برد. اسب که دل‌بسته او بوده، مرده غریب را از آب بیرون می‌کشد اما کرکس‌های کوه که مرگ غریب را از آن بالا شاهد بوده‌اند، از راه می‌رسند. اسب تلاش می‌کند از پیکر غریب مراقبت کند اما...

هزار و یک جشن به هزار و یک غم عجیب تبدیل می‌شود. دختر عموکرم دقیق در روز جشن و با گلوله تفنگ جوانی مست کرده، کشته می‌شود. رقص مردم گرسنه، تبدیل به جنگی خونین می‌شود. فرازهای پایانی داستان و لحظه پرواز یک گلوله نیز از شاهکارهای این رمان است...

پشت ضربه تلنگرآمیز یک سوزن، به چاشنی برنجی یک فشنگ، انفجار باروت و ناله هراس‌انگیز تفنگ، سربی خشمناک در محوطه قلعه به پرواز درآمد. در اندک زمانی که قابل محاسبه هم نبود، بر زر و زیورهای روی آن کلاه بوسه زد. سرب با خشونت تمام در چشم و پشم و پوست فرورفت و بعد از ترکاندن جمجمه و عبور از توده‌های خونابه، مغز و خون به همراه موهای جو گندمی و ریزه‌ریزه‌های نقره و طلا و استخوان، به ستون گچی پاشیده شده.

هرکس رمان هزار و یک جشن را بخواند، بی‌شک به داوران پنجمین جشنواره داستان انقلاب حق می‌دهد که آن را رتبه برتر و تنها برنده دیپلم افتخار آن جشنواره معرفی کنند.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۷۹۲

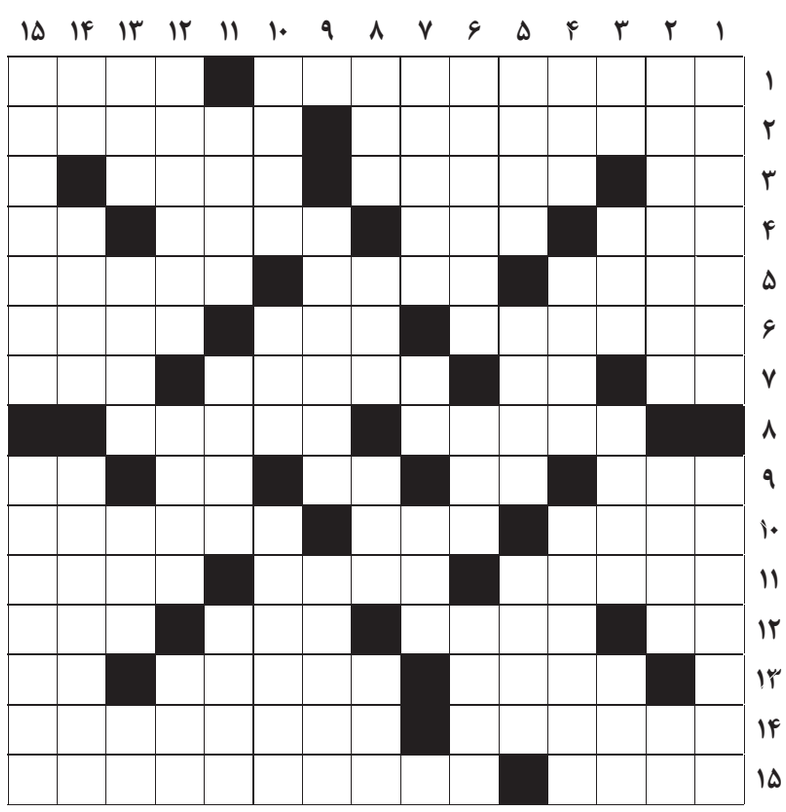

از راست به چپ

■ ۱- آب درمانی - قلع ■ ۲- اولین پرستار جهانی - سزاوار و درخور ■ ۳- دختر لر - مساوی - از ماه های سریانی ■ ۴- قرض بانکی - خمیازه - خاگینه فرانسوی - از القاب بزرگان ترک ■ ۵- مسجدی در بیت‌المقدس - زیرک - اندوه و ملالت ■ ۶- سنبل رومی - دستاویز - آبرو ■ ۷- نفس خسته - گشاده - سخن دو پهلو - از شاعران معاصر ■ ۸- موی مجعد - بردگی ■ ۹- محل تلاقی زمین و آسمان - حرف خطاب - از طوایف غیور - آخرین نت - رطوبت خسیس ■ ۱۰- جلاد استالین - به گله می زند - گروهبان نیروی دریایی ■ ۱۱- بازرسی - بیماری کم خونی - از محلات تهران ■ ۱۲- همراه پت - باقی مانده حساب - قرص روانگردان - نزد عربی ■ ۱۳- جدید - محل کار کارمند - تخم مرغ انگلیسی ■ ۱۴- لباس کهنه و کارکرده - مدارا کردن با مردم ■ ۱۵- خواهر حضرت یوسف - نام دو پیامبر که با هم نسبت برادری داشتند

از بالا به پایین

■ ۱- از میوه‌های جالیزی - کنیه امام حسن عسکری(ع) ■ ۲- وسیله‌ای در خودرو - از رودهای عراق - عدد تقویمی ■ ۳- ماه سرد - کشور فراعنه - درویش - سیمان مسلح ■ ۴- رتبه‌ها - ترکیب ید با عنصری دیگر - التماس ■ ۵- باهوش - از مرکبات - بی پدر ■ ۶- راحت‌طلب - سنگ بیابان - آموزگار ■ ۷- تیراندازی پیاپی - از ویتامین‌ها - مسیر ■ ۸- از حروف مقطعه - تابستان آذری - یار آفتابه - دیروز عربی ■ ۹- شهرت و معروفیت - نخستین زبانی که می‌آموزیم ■ ۱۰- کبوتر صحرایی - خبرگزاری عربستان - لقب امپراتوران ژاپن ■ ۱۱- نخ جراحی - شن - توتیا ■ ۱۲- نوعی دستگاه چاپ - رزمگاه ورزش مشتزنی - همراه هادی ■ ۱۳- شهری در جنوب لبنان - کارمزد - طایفه کوچ‌نشین - صدمتر مربع ■ ۱۴- کدو تنبل - قسمتی از وقت و زمان - رستم پس از مرگ سهراب آن را یافت ■ ۱۵- ورزش اول صبح - حد وسط

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

		۲	۷		۵			
۶		۳						۷
						۱	۹	۸
			۶		۷			
۲	۵		۴					
						۹	۴	۶
			۲	۱				
۹	۴					۶		
						۴	۷	

۸	۶	۵	۲	۷	۹	۱	۵	۳
۵	۱	۲	۸	۶	۳	۷	۹	۴
۶	۹	۳	۷	۱	۵	۸	۲	۵
۲	۸	۶	۱	۵	۹	۳	۷	۹
۹	۳	۷	۶	۸	۲	۵	۱	۴
۱	۷	۸	۶	۳	۵	۹	۴	۲
۷	۴	۹	۸	۲	۶	۱	۳	۶
۸	۲	۴	۷	۹	۱	۳	۶	۷
۳	۵	۱	۹	۴	۷	۶	۸	۱

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۵۷۹۱

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
ه	م	ا	ن	ش	ن	ا	د	■	ت	ا	ر	ا	م	ا	۱
ل	ی	م	ا	ت	■	ر	و	ب	■	ل	ی	ا	س	ر	۲
ی	ز	ا	ر	■	ا	ن	ا	د	ا	پ	ا	■	ی	ش	۳
ک	ا	ن	■	س	ر	پ	■	م	ز	ر	■	ف	ل	ا	۴
و	ن	■	ز	ی	ا	■	ت	ن	ا	■	ه	ل	ه	س	۵
پ	■	ر	و	ا	ش	ی	پ	■	د	ج	ا	و	■	ب	۶
ت	ل	و	ر	■	ی	و	ل	س	■	ل	ی	ر	ب	■	۷
ر	ا	س	■	ه	د	ر	■	ی	د	پ	■	ا	ن	س	۸
■	ی	ل	ا	و	■	ت	ل	م	ه	■	ک	ن	ا	ت	۹
س	■	ی	ب	ا	پ	■	خ	ا	ل	گ	ن	س	■	و	۱۰
ه	گ	ن	ل	■	ل	ا	م	■	ی	ا	ر	■	ت	ن	۱۱
ش	و	ی	■	م	ی	گ	■	و	ن	م	■	ر	ا	پ	۱۲
ن	گ	■	ز	ا	د	ن	ا	ر	و	■	ت	ه	ک	ن	۱۳
ب	ن	و	ا	د	■	ی	ن	ش	■	ت	ر	س	ج	۱۴
ه	ل	و	ل	ی	ق	■	ر	و	ت	ا	ی	ن	ی	م	۱۵